

استعفای قلب

نویسنده: ملکا ملک آبادی | تاریخ انتشار: 2026/08/23



«دیگه گندشو درآوردی. گُشتی منو از بس که اذیتم می‌کنی. خجالتتم نمی‌کشه. خودت چجوری این همه درد رو می‌کشی که توقع داری من تحمل کنم؟ میرم، آره، میرم. خودت می‌تونی بمونی. این دردها رو هم بده به کلیه‌ات بکشه...»

همین‌طور که زیر لب غرغر می‌کرد و حرص می‌خورد، رگ‌های کرونری‌شو هم جمع می‌کرد و توی چمدونش می‌داشت.

منم دست‌به‌سینه گوشه‌ی دیوار وایساده بودم و نگاش می‌کردم که گفت:

«خب، من دیگه دارم می‌رم، کاری نداری؟!»

تکیه‌مو از دیوار برداشتم و با تعجب گفتم:

«واقعاً داری می‌ری؟ یعنی چی؟ یعنی می‌خوای وظیفه‌تو ترک کنی؟»

این رو که گفتم، انگار بنزین ریخته باشم روی آتیشش. چمدونشو پرت کرد یه گوشه و اومد سمتم.

«وظیفه؟! می‌دونی وظیفه‌ی من چیه؟ اگر نمی‌دونی، برو توی کتاب زیست. یا نه، به سوادت نمی‌خوره؛ همون کتاب علوم ابتدایی که مدرسه رفتی، نوشته: قلب، ماهیچه‌ایه که خون رو مانند تلمبه به سراسر بدن پمپاژ می‌کنه. فهمیدی؟ وظیفه‌ی من اینه، داداش.»

شما آدما انگار عادت دارین از همه بیش از اون چیزی که هستن، بخواین. بذار بهت بگم، علاوه بر پمپاژ خون، چه کارای دیگه‌ای باید برای شماها بکنم.

عاشق می‌شین، اول من بدبخت باید دردشو بکشم. شماها بی‌شعورید؛ می‌رین عاشق یکی می‌شین که یا اصلاً خبر نداره عاشق‌شین، یا احتمال رسیدن بهش صفره. بعد من بدبخت باید از دوری و فراق درد بکشم. اصلاً به من چه؟ والا به خدا...! والا به خدا...! من توی این دنیا همش دارم درد و بدبختیای شما رو تحمل می‌کنم؛ خون پمپاژ کردن شده اضافه‌کاری!

بلند می‌شی، خبر مرگت میری بیرون، اون سرِ وامونده‌تو بنداز پایین، به هیچ‌کس نگاه نکن، که بعد دردشو من بدبخت نکشم.

حالا عاشق شدن هیچی، می‌گم اصلاً دست خودتون نیست. این همه فشار و استرس از اطرافیان... از کیا؟ از کسایی که بهشون اعتماد کردی، بعد ازشون ضربه می‌خوری. در مقابل کسایی مجبوری از خودت محافظت کنی که اونا باید ازت محافظت می‌کردن. من نمی‌دونم شماها آدمین یا هیولا، برادر.

تازه‌شم، خودت مگه همین چند روز پیش التماس نمی‌کردی که: "قلب جان، تورو قرآن، از تپش وایسا." الانم دارم به حرفت گوش می‌دم.

نمی‌دونم توی این اوضاعی که قلبم می‌خواست استعفا بده و بره و می‌گفت به‌جای من از کلیه‌ت استفاده کن، چرا خنده‌م گرفته بود. آخه خدایی، راست می‌گفت. قلبم فهمیده بود ما بدبختیم و داشت از «قلب ما بودن» استعفا می‌داد.

با همون خنده‌ای که سعی می‌کردم جمعش کنم، رو بهش گفتم:

«داداش‌جان، اگر بری، خدا مؤاخذه‌ت می‌کنه، گل.»

انگار که عصبی‌تر شده باشه، گفت:

«خداااا؟ خدا روز اولی که منو داشت خلق می‌کرد، می‌دونی چی بهم گفت؟ به جان حضرت آدم قسم خورد، گفت کاری جز پمپاژ خون نداره. گفت دیگه نهایتاً یه عشق دوطرفه‌ی قشنگ که تهش به هم می‌رسن.»

«اون ملائک بدبخت که گفتن: "بری پایین، بیچاره‌ای از دست این آدما"، من احمق گوش ندادم.»

سعی کردم جدیت‌مو حفظ کنم که اوضاع از اینی که هست بدتر نشه.

«آره داداش، تقصیر منه اصلاً. اصلاً مشکل ما آدماییم. حق می‌دم بهت. ولی جان دل، یه چیزی بهت بگم. اعضای بدن نمی‌تونن استعفا بدن، نوکرتم. یکی اعضای بدن، یکی هم احساسات، نمی‌تونن استعفا بدن. یعنی تا آخر عمرت محکومی به ادامه با این انسان‌های خوب.

فکر نکن ما هم خوشحالیم‌ها. نه داداش، ما از تو هم بدبخت‌تریم. ولی خب، مجبوری دیگه. چه کنیم، به نظرت؟ می‌خواستی همون روز اول، به قول خودت، کلیه شی.»

انگار دود از سرش بلند می‌شد و همین‌طور که سعی می‌کرد از لوله‌ی استعفا و استخدام بره بالا، داشت به من و همه‌ی آدما بد و بیراه می‌گفت.

اما خب، هی هر چند دقیقه از توی لوله می‌افتاد و بیشتر حرص می‌خورد.

منم داشتم صحنه‌ی مقابل رو، که نشون می‌داد اعضای بدن آدما هم ازشون خسته شدن، نگاه می‌کردم و نمی‌دونم چرا خنده‌م گرفته بود.

اما خب، خنده‌م تلخ‌تر از شربتایی بود که توی بچی ازشون فراری بودم.